



آنچه از ناآرامی‌های مناطق کردنشین در فضای مجازی نخوانده‌اید

ما مرزبان ایرانیم

دو مرزبان سپاهی کنار جاده روی سنگ نشسته و در انتظار ماشین افسر نگهبان برای تعویض پست، سربر زانو چرت می‌زنند. از این نقطه تا روستای هانی گرمله پناه پیاده ۵ دقیقه راه است و تا بیاره کردستان عراق ۱۰ دقیقه. می‌شود گفت بیاره و هانی گرمله یک روستاست با باغ‌ها و چشمه‌سارهای مشترک و دامنه‌های سبز پوشیده از گللابی و گردوی وحشی. می‌گویند بهار باید اینجا باشی و ببینی چطور عطر بوته‌های گل سرخ و گیاهان معطر سبز دره‌های زاگرس هوش از سر آدمی می‌برد.

قرار دهد. معترض که نه، عملاً یک آشوبگر واقعی که به قول خودش هر جا تجمعی باشد، حضور فعال دارد؛ می‌شکند و آتش می‌زند و... اجازه دهید بقیه‌اش را نگویم، چون هربار از یادآوری کینه‌اش تنم می‌لرزد. در ماشین را که باز می‌کنی، می‌گوید بفرما آقای مأمور، بفرما! با خنده می‌گویم از کجا فهمیدی مأمورم عجب هوشی داری. می‌گوید از موی سر و شلوار جینی که برای رد گم کنی پوشیده‌ای.

اصلاً چرا این وقت شب باید سوار ماشین شاسی بلند شوم؟ آن هم با راننده بیست و چند ساله‌ای که جاده تاریک و پیچ در پیچ روانسر پناه را چنان می‌راند که دو بار با دست معجزه از خطر پرت شدن به قعر دره و یکی دو بار شاخ به شاخ شدن نجات می‌یابیم. چکار می‌توانم بکنم؟ لبخند می‌زنم و به بازی سرنوشت احترام می‌گذارم. می‌گوید آقای مأمور، پناه چکار داری؟ می‌گویم دارم می‌روم آشوب‌ها را سرکوب کنم.

متأسفم که برای امنیت این جوان، بیش از این نمی‌توانم داستان او را شرح دهم اما تا همین حد می‌توانم بگویم که در طول سفر چند روزه من، او تنها موردی بود که آرزو داشت روزی ایران سوریه شود تا فرصتی برای بیرون ریختن کینه شخصی‌اش از کسی که او را در گزینش استخدامی رد کرده بیاید. به گفته خودش رد شدن در گزینش استخدامی، زندگی‌اش را زیر و رو کرده و باعث شده دختر مورد علاقه‌اش با کس دیگری

ازدواج کند و ویرانه‌ای از او برجای بگذارد. اما خیلی زود متوجه می‌شوم چطور همین آدم زیر پرده تیره بغض و کینه‌اش، آتشی نرم از عشق به ایران دارد: «حیف ایران، حیف ایرانی. به خدا این مملکت با این همه زیبایی و ثروت حیف است... کاش زودتر سوریه شود و همه به جان هم بیفتیم و یکدیگر را بکشیم!»

کرابه نمی‌گیرد که هیچ یک راست می‌راند تا حیاط هتل ارم: «این وقت شب ماشین گیت نمی‌آید. شماره‌ام را هم داشته باش، شاید کاری پیش آمد.» در ورودی پناه ده پانزده نفری گوشه پیاده‌رو باهم درگیر شده‌اند و یکدیگر را هل می‌دهند. از همان دعوایی که سر مسافر بین راننده‌ها پیش می‌آید. جوان عاصی می‌گوید: «آقای مأمور نگاه کن درگیری!» می‌گویم کدام درگیری، دعوای راننده‌ها سر مسافر است. می‌گوید: «نه دقت کن، دارند یکی را دستگیر می‌کنند.» راست می‌گوید. خب حالا می‌توانم بگویم تجمع معترضان پناه را هم دیده‌ام. اما

این آخرین جمع اعتراضی و فضای ناامنی است که طی دو روز آینده در پناه می‌بینم. شهر مثل یک تابلوی زیبای نقاشی با رنگ‌های جادویی و خیابان‌های روشن مارپیچ و آرامشی عمیق در دامنه کوه خفته است.

فردا راهی هانی گرمله می‌شوم اما برکه تردد ندارم و نمی‌توانم از سه راهی شهدا جلوتر بروم. صبح از یکی از ادارات پناه برکه جعلی مأموریت می‌گیرم و ظهر به نام کارمند آن اداره، برای رسیدگی به برخی امور روستاییان مناطق مرزی، خودم را به هانی گرمله می‌رسانم. بهتر که بگویم هانی گرمله و بیاره؛ چون فاصله‌ای بین دو روستا نیست و اهالی، باغ‌هایشان را از یک جوی آب می‌دهند، باهم جای می‌نوشند، نگران حال یکدیگر می‌شوند و... ناگفته پیداست که بین این سوی روستا که نامش هانی گرمله و آن سوی روستا که بیاره است، ازدواج هم اتفاق می‌افتد. یکی از اهالی می‌گوید ما اینجا لاققل ۳۰ عروس بیاره‌ای داریم. همانقدر که رفتن از هانی گرمله



دیشب حدود ساعت ۹ به روانسر رسیدم و با اینکه از آنجا تا پناه راهی نیست، برای پیدا کردن ماشین خیلی معطل شدم. شاید برای اینکه باز دست قضا و قدر یک معترض دو آتش را سر راهم قرار دهد. معترض که نه، عملاً یک آشوبگر واقعی که به قول خودش هر جا تجمعی باشد، حضور فعال دارد؛ می‌شکند و آتش می‌زند و...

به بیاره راحت است، عبور و مرور از سه راهی شهدا به این سو کار ساده‌ای نیست و همین مشکلات زیادی برای اهالی به بار آورده است. تا این حد که نمی‌توانند با پاک پراز نودسه در ۳۵ کیلومتری پناه به خانه برگردند. در سه راهی شهدا پاک ماشین‌ها باز می‌شود و میزبان بنزین اندازه گرفته می‌شود و راننده‌ای که پاک ماشینش پر است، به اتهام قاچاق جریمه می‌شود. مرز یعنی ثروت اما مرزنشینان هانی گرمله از این ثروت محرومند.

در قهوه‌خانه روستا دو جای میهمان می‌شوم. هرچه اصرار می‌کنم، پولی نمی‌گیرند. کنار کاک نادر از ریش سفیدهای روستا می‌نشیم که با لقمان مشغول بازی دومینو است. به زنی که با کوله‌باری از نان رد می‌شود اشاره می‌کنند و می‌گویند: «با هزار زحمت نان می‌پزد و با این سن و سال می‌برد بیاره که ۵۰ هزار تومن گیرش بیاید. این انصاف نیست، زندگی مردم اینجا خیلی بالاتر از اینجا باید باشد. آن هم وسط اینها باید باشد. آن هم وسط این خشکسالی که همه چشمه‌ها و باغ‌های مان خشکیده، یک زمانی هانی گرمله بهشت بود. حیف حیف.»

قهوه‌چی جای خوش‌رنگ و بوی دیگری جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «می‌دانی برادر! حکایت ما عین منج بازی است؛ یک زمانی بالا می‌رویم، بالا می‌رویم تا دو خانه مانده به برنده شدن که یکپو مار نیش مان می‌زند و با سر برمی‌گردیم پایین پایین. وضع

معیشت مردم خوب نیست. طرف شش ماه یک‌بار می‌رود نودسه یا پناه دو کیسه برنج می‌خرد، سر سه‌راه گیر می‌دهند که برای خانواده یک کیسه کافی است. تماماً برای قاچاق دو کیسه می‌بری.»

راننده مرا در قهوه‌خانه تنها می‌گذارد و می‌گوید چند دقیقه‌ای کار دارد. من هم می‌نشیم پای درد دل اهالی و حکایت‌های بی‌پایان‌شان از گرفتاری‌هایی که برای رفت و آمد به پناه و نودسه و خرید آذوقه برای خانه دارند. یکی دو نفر می‌گویند ول کن چیزی ننویس فردا می‌آیند اینجا گیر می‌دهند چرا این حرف‌ها را زده‌ایم.

راننده برمی‌گردد او در همین فاصله دو گالن ۱۷ لیتری که ظاهراً اندازه استاندارد گالن‌های عراقی است، از پاک ماشینش بنزین کشیده و هر گالن را ۲۳۰ هزار تومان فروخته است. ۳۰۰ هزار تومان هم از من گرفته که در مجموع پول خوبی برای یک روز کار است اما اهالی هانی گرمله مثل او خوش‌شانس نیستند و کسی مثل من با یک برکه مأموریت جعلی کنارشان نمی‌نشیند که در صف طولانی بازرسی ماشین و پاک بنزین نمانند. از هانی گرمله که برمی‌گردم یاد حرف‌های ارسلان می‌افتم که می‌گفت: «زمان جنگ من با چشم‌های خودم سربازان عراقی را در سه راهی شهدا دیده‌ام. آن وقت مرز را رها نکردیم، الان رها کنیم؟ ما مرزبان ایرانیم.»

در قهوه‌خانه روستا دو جای میهمان می‌شوم. هرچه اصرار می‌کنم، پولی نمی‌گیرند. کنار کاک نادر از ریش سفیدهای روستا می‌نشیم که با لقمان مشغول بازی دومینو است. به زنی که با کوله‌باری از نان رد می‌شود اشاره می‌کنند و می‌گویند: «با هزار زحمت نان می‌پزد و با این سن و سال می‌برد بیاره که ۵۰ هزار تومن گیرش بیاید. این انصاف نیست، زندگی مردم اینجا خیلی بالاتر از اینجا باید باشد. آن هم وسط این خشکسالی که همه چشمه‌ها و باغ‌های مان خشکیده، یک زمانی هانی گرمله بهشت بود. حیف حیف.»



بش